



والیگار

نشریه ی الکترونیکی علمی، فرهنگی، هنری و ادبیات

شماره دوم

شهرای سفید در برج اورتاکا و الیگار

فانتزی

جوایز ادبی

نوروز باستانی

آینور پارتی

دانشنامه: ویج کینگ

عکاس روی لیلاد:

Witch King of Angmar
The Lord of the Rings

بهار ۸۹



556 655 65 251

و ایما ریون، نشریه و الکترونیک علمی.
 فرهنگ، هنر و ادبیات
 شماره و دوم. اردیبهشت ۱۳۸۹

- * مدیر مسئول و سردبیر: نازنین مهدی
- * عکس، گرافیک و صفحه بندی: حسین رزاق نژاد
- * هماهنگی و اجرا: حسین رزاق نژاد
- * ویراستار: مهدی زارع
- * تحریریه: نازنین مهدی، مهدی زارع، بهنام امامی،
 علی دولابی، حسین کامکار، محمد امین یکتایی،
 مصطفی شمس
- * سایر اعضا: کیا طهروری، علیرضا متوسل، آرش سلمان یزدی

با تشکر از تمامی دوستانی که ما را در تهیه ی این نشریه یاری نمودند



این شماره برای آغاز سال جدید آماده شده بود که بدلیل مشکلات فنی سایت انتشار آن بر او تاخیر فرودین ماه موکول گشت. لذا شماره ی پیش رو محتالک اختصاصی نوروز حذف نگردیده است.

تمامی حقوق مادی و معنوی این نشریه و محتویات آن، متعلق به تیم گردآورنده و نویسندگان آن می باشد.
 هر گونه کپی برداری، اعم از دست نویسی یا تایپ مجدد، بدون داشتن مجوز کتبی از گردآورندگان تخلف محسوب می شود

سرآغاز سخن

به نام خدا

در گذرگاه خیال چشم‌هایت را ببند، می‌دانی به کجا خواهی رفت ...
پس شتاب کن...

درود

مردمان باستان چه ذهن بلند پروازی داشتند که رسوم‌شان این چنین دل نواز و رنگین است. سالیان سال گذشته، اما قوت صلابت آنان همچنان باقی است. هم‌چون کلماتی که از ذهنی می‌جوشد و سالیان سال بر اذهان دیگران نقش می‌بندد و گاه راهی میشود برای ذهن‌ها و نوشته‌های دیگر. آمدیم تا شاید ما هم، مانند باستانیان، زمانی باستانی شویم! چه راه درازی! اما به کوشش دست‌ها مان و قلب‌های تپنده‌مان این راه را ادامه خواهیم داد تا بگوییم هستیم. نه فقط برای دیدن، بلکه برای درک شدن.

اگر چیزی برای گفتن نبود آمدنی هم نبود. چون بهاری که می‌آید و طراوت می‌آورد، با حرف‌های تازه آمدیم و دوست داریم قدری مهمان‌تان باشیم و شما شریک رویاهایمان شوید. مطالبی که ذکر می‌کنیم پیوسته هستند و در انتها یک هدف را دنبال میکنند. از گذری بر سرگذشت نوروز باستان گرفته تا سخن‌هایی از ادبیات همه با بلندترین صدای کلمات یک چیز را فریاد می‌زنند. سحر کلمات را که چنان می‌آفریند که گاه جهان به تعظیم فرو می‌آید، فراموش نکنیم. با دنیای آن آشنا شویم که بس هزارتویی است پر رمز و راز.

دل هاستان بهاری

روزگارتان پر امید

بهار ۸۹



Valimarion

شماره دوم - اردیبهشت ۱۳۸۹

Tensho



با یک داستان علمی تخیلی و فانتزی، خواننده از مرزهای تکراری زندگی روزمره عبور می کند، بال می کشاید و خود را در جهانی پیدا می کند که همه چیزش متفاوت است.

یک روز تکراری را تجربه کرده ای. همه چیز مانند دیروز است. صبح که از خواب بیدار شدی، به همانجا رفتی که همیشه می روی. از همان خیابان ها عبور کردی که همیشه می گذشتی. همان آدم هایی را دیدی که هر روز می بینی.

به اطرافت که نگاه می کنی، هیچ چیز تغییر نکرده. احساس می کنی در یک چرخه تکرار قرار گرفته ای؛ دنیایی کاملاً معمولی. حتی با دوستانت که صحبت می کنی همان چیزهایی را می شنوی که تاکنون بارها شنیده ای؛ حتی مجبوری غذایی بخوری که بارها در عمرت مزه اش را تجربه کرده ای. آرزو می کنی چشمانت را می بستی و به جهان دیگری پرتاب می شدی؛ جایی که همه چیز متفاوت است.

شاید همین نیاز باعث شده تا گونه های در ادبیات به نام ژانر «علمی تخیلی» و «فانتزی» پدید بیاید. آدم ها آرزوی خود را در میان صفحات کاغذ یافته اند. در داستانی که قبل از خواب می خوانی، دیگر چیزی تکراری نیست. به دنیایی خارق العاده سفر کرده ای. دنیایی که هیچ از آن نمی دانی و باید همه چیزش را از نو کشف کنی.

حال این داستان های افسانه ای که زندگی روزمره را می شکنند و انسان را به سرزمین رویا و ناباوری می برد چگونه به وجود آمده اند؟ سابقه آنها چیست؟ آدم ها در چه سنی از آنها استقبال می کنند و خلق این نوع کتاب ها در میان نویسندگان ایرانی چگونه است؟

«فانتزی» چیست؟

«فانتزی» گونه ای در ادبیات است که عناصر غیرواقعی و خیالی در آن به عنوان درون مایه اصلی داستان استفاده می شود. گویی که این موجودات، قوانین و ساختارهای خیالی، واقعیت دارند و اساس داستان با این پیش فرض، شکل می گیرد.

سر چشمه فانتزی نویسی از کجاست؟

اینکه داستان های تخیلی، حماسی و اسطوره ای دقیقاً از کی آغاز شد مشخص نیست. همواره داستان های جن و پری در میان آدمیان رواج داشته است. منتقدان آثار افرادی چون هومر و فردوسی و افسانه هایی چون گیل گمش، مهابهاراتا، هزار و یک شب و شاه آرتور را

مجبوری غذایی بخوری که بارها در عمرت مزه اش را تجربه کرده ای. آرزو می کنی چشمانت را می بستی و به جهان دیگری پرتاب می شدی؛ جایی که همه چیز متفاوت است...

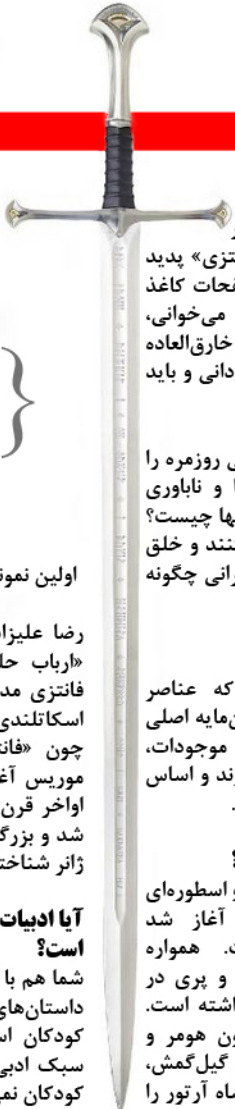
اولین نمونه های مکتوب ادبیات فانتزی می دانند. رضا علیزاده، مترجم برخی از آثار فانتزی چون «ارباب حلقه ها» در این باره می گوید: «ادبیات فانتزی مدرن تا دو قرن سابقه دارد. نویسنده ای اسکاتلندی به نام جورج مک دونالد با رمان هایی چون «فانتاستس» و نویسنده ای به نام ویلیام موریس آغازگران این سبک هستند. این ژانر در اواخر قرن ۱۹ میلادی به سبکی پرترفدار تبدیل شد و بزرگانی چون تالکین و رایدر هاگارد در این ژانر شناخته شدند.»

آیا ادبیات فانتزی و علمی تخیلی برای سن خاصی است؟

شما هم با افرادی روبرو شده اید که گمان می کنند داستان های علمی تخیلی و یا فانتزی مختص کودکان است. جالب است بدانید آغازگران این سبک ادبی در دنیای مدرن، به هیچ عنوان برای کودکان نمی نوشتند.

نکته جالب توجهی که در ادبیات علمی تخیلی و فانتزی وجود دارد، همین است. بطور مثال آثار ژول ورن، نویسنده فرانسوی، که امروزه از آثار محبوب نوجوانان است، در روزگار خود بسیار جدی تلقی می شده. همچنین مجموعه هایی چون «هری پاتر» که اختصاصاً برای کودکان نوشته شده، محبوب جمع عظیمی از بزرگسالان است.

ویدا اسلامیه، مترجم هری پاتر، می گوید: «می توان از این ژانر هم برای خلق آثار مربوط به کودکان استفاده کرد و هم برای نگارش آثار مربوط به بزرگسال. اما ویژگی این گونه آثار این است که به هر حال هر دو گروه از آنها استقبال می کنند. آن دسته از آثاری که برای کودکان است مورد توجه بزرگسالان نیز قرار می گیرد. شاید چون آنها را به یاد روزگار نوجوانی خود می اندازد و همین طور می بینیم آثاری چون «ارباب حلقه ها» که اثری فاخر و قوی است، مخاطبان زیادی در بین نوجوانان دارد.»



نوروز سالیان دراز است که به هنگام آغاز بهار بوسیله ایرانیان، با آداب و مراسم خاص، جشن گرفته می‌شود. آداب و مراسمی که نیمی از آن مختص آریاییان دامپرور پیش از ورود به فلات ایران بوده‌است؛ و نیمی از آن مربوط به بومیان ساکن در فلات ایران.

جشن آغاز بهار نزد آریاییان

پیش از ظهور زرتشت جشن آغاز بهار، زمانی بود که در آن آریاییان دام‌های خود را برای چرای دوباره، پس از ماه‌ها، از خانه خارج می‌کردند. علت آن هم باززایی دوباره طبیعت بود.

پس از ظهور زرتشت، این جشن جزوی از گاهامبارهای شش‌گانه شد که به آن همسپدمئیدیم می‌گفتند. بنا به اعتقاد ایرانیان، در این زمان فروشی یا روان مردگان به صورت دسته‌جمعی، از جهان مردگان بازمی‌گشتند تا بازماندگان خود را یاری دهند. از جمله مراسمی که در این زمان انجام می‌دادند، روشن کردن آتشی بر بام خانه بود. این آتش درگذشتگان را برای بازیافتن راه خود به خانه یاری می‌کرد.



دیگر رسمی که مرسوم بود، دادن پیش‌کشی به آتش بود. این رسم جزو واجبات دینی بود، و همه، حتی تنگ‌دست‌ترین مردمان هم موظف به انجام‌دادن آن بودند. چنانچه در روایتی زرتشتی آمده که مردی مجبور شد یک لنگه از در خانه خود را بفروشد تا بتواند در این گاهامبار شرکت کند؛ و به موجب این کار، پاداش بیشتری نسبت به انوشیروان دریافت کرد.

بنابراین این آیین‌ها برای بزرگداشت روان درگذشتگان و استفاده از قدرت آنان در کارهای بزرگ برگزار می‌شد. چنانکه حتی در دوره‌های بعد نبردهای بزرگ و حیاتی را در ابتدای بهار آغاز می‌کردند، تا از این نیروی عظیم ماورایی استفاده کنند.

جشن آغاز بهار نزد بومیان فلات ایران

از طرف دیگر دو جشن بزرگ، هزاران سال پیش از ورود آریاییان به فلات ایران، نزد بومیان این منطقه وجود داشته‌است: ۱- جشن آفرینش در ابتدای پاییز ۲- جشن باززایی طبیعت در ابتدای بهار

این دو جشن سپس در هزاره پنجم پیش از میلاد، با کوچ سومریان که به احتمال فراوان در فارس می‌زیستند، به میان‌رودان (بین‌النهرین) برده شد. جشن ابتدای بهار که اکنون بحث ما در مورد آن است، با اساطیر ایزد شهیدشونده همراه بود.

چنانکه بر طبق آن، ایشتر، ایزدبانوی عشق، به تموز، ایزد برداشت محصول، عشق ورزید و چون تموز به او پاسخ مناسبی نداد، در اثر خشم ایشتر، تموز به جهان مردگان افتاد. ایشتر از کرده خود شیمان و گریان شد، و در نهایت به جهان زیرین رفته، و تموز را نجات داد.

کشته‌شدن تموز نماد بی‌برکتی محصولات زراعی و زنده‌شدن دوباره او برکت‌بخشی به محصولات بود. پس به همین دلیل بود که پس از برداشت کامل محصولات، به هنگام کاشت جدید، این موعده را جشن می‌گرفتند، و با انجام آیین‌هایی سعی می‌کردند که جادوی برکت‌بخشی را افزایش دهند. این جشن‌ها به مدت دوازده روز به افتخار دوازده اختر حاکم بر زمین ادامه می‌یافت.

شاه که نماد برکت‌بخشی بود، در دوره‌های بسیار کهن، با الگوگیری از این اتفاق، هر ساله کشته می‌شد و شاه جدیدی به موسم بهار بر تخت می‌نشست. اما بعدها بجای کشتن شاه، دزدی را بر تخت می‌نشاندند، و او را می‌کشتند.

بنابراین مراسم نوروز تماماً آریایی نبود، و آریاییان تنها بدلیل یک وجه شبه، دیگر مراسم را از بومیان این مناطق پذیرفتند. وجه شبه هم چیزی نبود جز بازگشت دوباره مرده، یا مردگان از عالم مرگ، و زنده‌شدن دوباره طبیعت.

بسیاری از مراسم، چه آریایی و چه غیر آریایی موسم بهار هنوز هم در میان مردم ما زنده است. درست است که از تقدس آنان کاسته‌شده، یا به کلی تقدس‌شان را از دست داده‌اند؛ اما ما هنوز هم پیش از نوروز بر سر مزار درگذشتگان مان می‌رویم، هنوز آتش نویی با شمع روشن می‌کنیم، هنوز پیش‌کشی را بعنوان عیدی، بجای تقدیم به آتش مقدس، لای قرآن مقدس می‌گذرایم. جشن‌های بهاری ما دوازده روز است و هنوز برای قدرت بخشیدن به جادوی برکت‌بخشی، پیش از بهار سبزه سبزی می‌کنیم، هنوز نمایش‌هایی به یاد زنده‌شدن دوباره تموز برگزار می‌کنیم که نامش را حاجی قیروز گذاشته‌ایم.

این مراسم بیش از هفت‌هزار سال به اشکال گوناگون، اما با یک بن مشترک در میان ساکنان ایران، و آریاییان برگزار می‌شده و باشد که همچنان ادامه یابد.

۱- جشن‌هایی که زرتشتیان معتقدند خود زرتشت آن‌ها را بنیاد کرده. این جشن‌ها چارچوب سال دینی و عبادی آیین زرتشت را می‌ساختند.



ویج کینگ، سردسته نژگول، پادشاه آنگمار، و بزرگترین سردار سائورون بود. شبی تقریباً فناناپذیر، جنگجویی رعب‌آور، و رزم‌آرایی زیرک.

تاریخچه

مدتی پس از اینکه سائورون ۹ حلقه قدرت را در هنگام سرنگونی اره‌گیون بدست آورد، آنها را به ۹ تن از پادشاهان فانی، ساحران، و دیگر جنگجویان داد. آن ۹ تن با این حلقه‌ها به شکوه رسیده و ثروتمند شدند. توانایی ناپدید شدن را داشتند و گذر زمان روی آنها تأثیری نمی‌گذاشت. اما به تدریج همگی تحت اختیار سائورون قرار گرفتند و سرانجام به اشباح حلقه مبدل شدند. از آن پس آنها را «نژگول» نامیدند.

یکی از این ۹ تن که بعدها ویج کینگ نامیده شد، احتمالاً یکی از سه ارباب نومه‌نوری بی‌نام و - نشان بود. برای نخستین بار در سال ۲۲۵۱ دوران دوم، از او بعنوان یکی از اشباح حلقه یاد شده‌است. رعب‌آورترین خدمتگذار اربابش، سائورون، و قدرتمندترین نژگول بود، و از همین جهت سردسته اشباح حلقه شد.

با سقوط موردور در سال ۳۴۴۱ د.د. نژگول ناپدید شدند و تا مدت‌ها از آنان خبری به گوش نرسید.

قدرت اولیه در آنگمار

بیشتر از هزار سال بعد، در ۱۰۵۰ دوران سوم، سائورون کم‌کم داشت قدرتش را در دول-گولدرور باز می‌یافت، و نژگول از همین زمان، دوباره فعالیت‌هایشان را شروع کردند. ویج کینگ قلمرو خود را در آنگمار پایه‌گذاری کرد، و مرکز قدرتش، کارن-دوم در نوک شمالی کوهستان مه‌آلود بود. او، بسیاری از اورک‌ها، انسان‌ها، و دیگر موجودات پلید را به زیر پرچم خود آورد. هیچ کس از این‌که او خدمتگذار سائورون است مطلع نبود، و حتی تعداد اندکی می‌دانستند که او یک شیخ است.

در آن زمان شاهنشاهی آرنور در شمال به سه قلمرو مختلف تقسیم شده بود: کاردولان، رودنور و آرتداین. این سه قلمرو مدام با یکدیگر در نبرد بودند. ویج کینگ با مشاهده این اوضاع، دریافت که آرنور بسیار آسیب پذیرتر از پادشاهی جنوب انسان‌ها، گاندور، است. او شروع به فرستادن افرادی به سه قلمروی شمالی کرد تا در آنها نفوذ کند. در سال ۱۳۴۹ د.س. رهبران پادشاهی رودنور بطور پنهانی تحت فرمان ویج کینگ در آمدند و او در خفا آنها را در جنگ علیه دو پادشاهی دیگر یاری کرد. سپس در سال ۱۴۰۹ د.س. در آن واحد به هر سه قلمرو هجوم آورد. اول از همه رودنور در شرق سقوط کرد و بسیاری از دونه‌داین توسط افراد او قتل عام شدند. کاردولان نیز ویران شد، اما مردان آرتداین برج نگهبانی آمون‌سول را در حالی که محاصره شده بود، مدتی نگه داشتند. در این جریان، شاه «آرولگ اول» جان داد و برج تخریب شد، اما پلان‌تیر توسط بازماندگان آرتداین، به فورنوست برده شد.

ویج کینگ همچنان آرتداین را زیر فشار قرار داد، و حلقه محاصره را تا فورنوست تنگ کرد. او با این حرکات تهاجمی تقریباً تمام آرنور را تسخیر کرده بود. اما آرافور، پسر ۱۸ ساله آرولگ، رهبری را بدست گرفت و با کمک گیردان از لیندون، در فورنوست و پشته‌های شمالی با نیروهای ویج کینگ مقابله کرد. الوند نیز ارتشی از الفهای ریوندل و لوتلورین را با خود آورد و در نهایت ویج کینگ عقب رانده شد.

گروگ و میش آنگمار

ویج کینگ در کارن-دوم خاموش نشست و لشگریانش را برای آخرین هجوم بر آرتداین آماده می‌کرد. در سال ۱۶۳۶، طائون آخرین ساکنان دونه‌داین کاردولان را نیز از بین برد.

ویج کینگ در فورنوست بر تخت پادشاهی نشست و افراد او تمام شهر را اشغال کردند. در ۱۹۷۵ د.س. انارنور، پسر انارنیل، با ارتشی از گاندور، برای بیرون راندن ویج کینگ به لیندون آمد و به مردم گیردان ملحق شد. گیردان تمام کسانی را که می‌توانست برای جنگ فراخواند: بازمانده‌های دونه‌داین از آرنور، و الفهای لیندون. حتی گفته شده گروهی از کمانداران هابیت نیز به کمک آنها آمدند. ویج کینگ مغرور از پیروزی قبلی، با سپاهیان‌اش از سنگر بیرون آمد و نبرد آن دو لشکر بین پشته‌های شمالی و دریاچه اوندیم در گرفت. او انتظار آن همه نیرو در صف دشمن را نداشت و نبرد به نفع نیروهای متحد پیش رفت. نیروهای او شروع به عقب نشینی به سمت فورنوست کردند، اما سواران انارنور از شمال بر آنها تاختند و سپاه ویج کینگ را تار و مار کردند.

ویج کینگ سعی کرد با بازمانده‌های سپاهش به کارن-دوم بگریزد، اما انارنور و سوارانش به او رسیدند. از طرفی دیگر، سپاه نیروهای متحد، توسط ارتشی که از ریوندل به رهبری کلور‌فیندل می‌آمد، تقویت شد.





آنگمار چنان در هم شکست که هیچ اورک یا انسان پلیدی در آن قلمرو باقی نماند. اما وقتی همه چیز از دست رفت پادشاه جادوپیشه یکباره ظاهر شد، سیاه پوش، با نقاب سیاه، سوار بر اسبی سیاه؛ و به سبب نفرت بی حد و حصرش از فرمانده گاندور قصد داشت او را با دستان خود هلاک کند. اسب اثارنور از فرط وحشت، رم کرد و گریخت،

و بیچ کینگ قه‌قهه سرداد؛ اما از پی اثارنور، گلورفیندل سوار بر اسب سفیدش به آنجا رسید. سپس ویچ کینگ که همچنان می‌خندید عنان گرداند و راه گریز در پیش گرفت و به میان سایه‌ها زد.

اثارنور قصد داشت به تعقیب او بپردازد، اما گلورفیندل او را بازداشت و پیشگویی معروفش را به زبان آورد: (از پی او مرو! به این سرزمین باز نخواهد گشت. زمان هلاکت او هنوز بسیار دور است، و به دست مردان از پای در نخواهد آمد))

شاه میناس مورگول

در سال ۱۹۸۰ د.س. ویچ کینگ به موردور گریخت و دیگر اشیاع حلقه را فراخواند. آنگمار و کارن-دوم از دست رفته بود، از این رو او محاصره میناس ایتیل را آغاز کرد، که دو سال به طول انجامید. سرانجام شهر را تسخیر کرده و آن را اقامتگاه خود ساخت. نام میناس ایتیل را به میناس مورگول تغییر داد و پلان تیر آنجا را برای سائورون فرستاد. او هاله‌ای از وحشت را در گاندور گسترانید و همینطور بسیاری از باغ‌های ایتیلین به بیابان تبدیل شد.

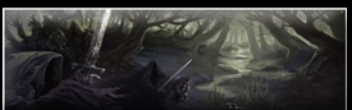
اثارنور بعد از درگذشت پدرش پادشاهی گاندور را به دست آورد. او هنوز کینه‌ای شخصی از ویچ کینگ، بخاطر تحقیر شدن در نبرد فورنوست به دل داشت. در سال تاج‌گذاری اثارنور، شاه میناس مورگول با این طعنه که در نبرد شمال، اثارنور را یارای ایستادگی در مقابل او نبوده است، به نبرد تن‌به‌تن فراخواند.

اما مشاورش، ماردیل، از عکس‌العمل عجولانه شاه جلوگیری کرد. هفت سال بعد، این دعوت به مبارزه دوباره تکرار شد، و اینبار اثارنور با گروه کوچکی از شهسواران به میناس مورگول تاخت. ولی او هرگز باز نگشت و از آن پس گاندور دیگر پادشاهی نداشت.

پس از این، ویچ کینگ به‌راه دیگر نژول نیروهایش را سازماندهی کرد، نیروهایی که شامل نژاد جدید و خطرناکی از اورک‌ها بنام «یوروک-هی» بود. در سال ۲۴۷۵ د.س. او آنها را برای تسخیر اوزگیلیات فرستاد و آنها موفق به انجام این کار شدند. مدتی بعد نیروهای او توسط بورومیر اول عقب رانده شدند، اما از شهر اوزگیلیات تنها ویرانه‌ای باقی مانده بود. بورومیر برای بازپس گرفتن ایتیلین دوباره راهی شد، بطوری که حتی ویچ کینگ نیز از او وحشت داشت. اما او نیز سرانجام توسط جراحات مورگولی جان باخت.

در جستجوی حلقه

سائورون در سال ۲۹۵۱ به موردور بازگشت و حضور خود را علناً آشکار ساخت. او، خامول و دو تن دیگر از اشیاع حلقه را به دول گولدور فرستاد (در حالی که ویچ کینگ در میناس مورگول باقی مانده بود). از روی خوش‌شانسی نیروهای سائورون گالوم را یافتند. گالوم در زیر شکنجه داستان حلقه را فاش کرد، اما به قدری جسور بود که سعی کرد سائورون را بفریبد و به آنها گفت هابیت‌هایی که حلقه را از او دزدیده‌اند در اطراف رودخانه گلاادن زندگی می‌کنند. بعد از حمله به اوزگیلیات، سائورون نژول را به رهبری ویچ کینگ به جستجوی حلقه فرستاد.



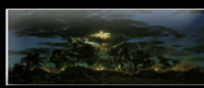
خامول که از دول گولدور می‌آمد به ویچ کینگ خبر داد اثری از شایر، سرزمین هابیت‌ها، در کناره‌های آندون نیست. ویچ کینگ تصمیم گرفت به جستجو ادامه دهد، ولی نهایتاً آنها با دست خالی به جنوب بازگشتند. سائورون در مورد خیانت سارومان شنید و همینطور می‌دانست جادوگر هنوز حلقه را پیدا نکرده. از این رو نژول را برای دیدن سارومان راهی آیزنگارد کرد. زمانی که آنها به آیزنگارد رسیدند، گندالف از چنگ سارومان گریخته بود. قدرت ویچ کینگ بقدری نبود که بتواند بر سارومان که در دژ بزرگی بود هجوم بیاورد، از این رو به مذاکره با او پرداخت. سارومان به او گفت تنها کسی که از جای شایر و حلقه خبر دارد گندالف است، از این رو نژول راهی روهان شدند.

آنها به خیانتکاری که مارزبان نام گرفته بود، برخوردند و از او پرس‌وجو کردند. او نیز که بشدت ترسیده بود هر چیز را که می‌دانست فاش کرد؛ اینکه گندالف از روهان گذشته‌است، شایر کجاست و حتی اینکه سارومان به آنها دروغ گفته. ویچ کینگ جان او را نگرفت زیرا حس می‌کرد مارزبان سرانجام باعث شکست سارومان خواهد شد. ویچ کینگ اشیاع را به چهار سوارخانه ساخت و خود نیز به میتهریات رفت. آنها در بین راهشان به بسیاری از جاسوسان سارومان برخوردند که یکی از آن‌ها فردی جنوبی با چشمانی لوچ بود. او نقشه‌هایی از شایر داشت و همینطور می‌دانست که هابیتی که بگینز نام دارد در هایتون زندگی می‌کند. ویچ کینگ او را به بری فرستاد تا مراقب مسافرهایی که شایر را ترک می‌کنند، باشد.

نژول به گدار سارن آمدند و در آنجا توسط تک‌آوران دونه‌داین متوقف شدند. تک‌آوران دنبال فرمانده‌شان، آراگورن دوم، فرستادند، که به تنهایی می‌توانست با اشیاع مقابله کند. اما او قبلاً آنجا را ترک کرده بود و از این رو نژول گدار را گرفتند و بسیاری از تک‌آوران را کشتند.

ویچ کینگ سه تن را به رهبری خامول به شایر فرستاد و خودش با بقیه سمت غرب تاخت. اما آنها خیلی دیر رسیدند: حلقه در دستان هابیتی بنام فرودو بگینز از شایر خارج شده بود.

تعقیب حلقه



خامول در پیدا کردن حلقه ناموفق بود، اما با خود خبرهایی از جاسوسی که در بری گذاشته بودند، آورد. مرد جنوبی ناپدید شدن فرودو را در یک مهمان‌خانه دیده و شبانه حمله‌ای را به مهمان‌خانه ترتیب داده بود. ویچ کینگ حدس می‌زد فرودو به طرف شرق برود، از این رو چهار تن از یارانش را به ودرتاپ، ویرانه برج نگهبانی آمون‌سول، فرستاد و خودش از طریق راه‌سبز به جنوب رفت، اما چیزی نیافت. در این حین گندالف آنها را تعقیب می‌کرد، ویچ کینگ مانع کار او نشد، اما در ودرتاپ به او حمله کرد. در سپیده‌دم گندالف گریخت و ویچ کینگ دوباره افرادی را تقسیم کرد و چهار تن را دنبال جادوگر فرستاد. حلقه کم‌کم به طرف او می‌آمد.

فرمانده تک‌آوران دونه‌داین، آراگورن، که رهبری هابیت‌ها را بر عهده گرفته بود، آنها را به ودرتاپ آورد و در آنجا، نژول به آنان تاختند. ویچ کینگ به طرف فرودو رفت و هابیت وحشت‌زده حلقه را در دست کرد، آنگاه نژول را در چهره واقعی‌شان دید. وقتی فرودو به نام البریت به ویچ کینگ هجوم آورد، وی با تیغ مورگولی‌شانه فرودو را مجروح کرد. قسمتی از تیغه آن در زخم باقی ماند و سم در رگ‌های هابیت جاری شد. سپس آراگورن با آتش به آنها حمله کرد، و ویچ کینگ با افرادی گریخت. او مطمئن بود که سم کار خودش را خواهد کرد و هابیت تسلیم می‌شود.

ویج‌کینگ از قدرت شگرف آراگورن و گندالف خبر با رهبری ویج‌کینگ اوزگیلیات خیلی زود تسخیر شد. داشت. از طرفی دیگر او می‌دانست سلاح فرودو تیغ وسترنس بود که توسط مردان کاردولان بر ضد او ساخته شده بود. این تیغ می‌توانست او را مجروح کند. ویج‌کینگ به این دلایل عقب نشست، و آراگورن، فرودو و گروه کوچکشان به راه ادامه دادند.



او سریعاً به تعقیب ادامه داد، و در راه، خامول را یافت که توسط دشمن قدیمی‌اش، گلورفیندل از آخرین پل بیرون رانده شده بود. ویج‌کینگ که فقط یکی از افرادش را همراه داشت، همچنان قادر نبود با گلورفیندل مستقیماً روبرو شود.

آنها دور هم جمع شدند و به جنوب رفتند، و آنجا چهار تن دیگر نیز به آنها ملحق شدند. با وجود موانعی همچون گلورفیندل و آراگورن، آنها به تعقیب حامل حلقه و یارانش ادامه دادند، تا زمانی که فرودو به تنهایی سوار بر دروازه اولین نفری باشد آسفالوت، اسب گلورفیندل، مسیر را در پیش گرفت. که وارد شهر می‌شود. ویج‌کینگ مقاومت او را دید و قهقهه سرداد و با حرکت می‌گرفت. سه مرتبه دستش شمشیر او را شکست. اما رودخانه به فرمان الوند طغیان کرد و همه ۹ تن را با خود شست و برد.

جنگ حلقه

ویج‌کینگ با تنها اسب سالم به مردود بازگشت، و در ماه آمد، دسامبر به آنجا رسید. سپس برای دیگر نژگول کمک فرستاد و آنها نیز بطور مخفیانه بازگشتند. بدستور دروازه از داخل شدن اربابشان، آنها در میناس مورگول برای حمله‌ای بزرگ به بازداشت.



گاندور آماده شدند و سائورون نیرویی شیطانی به ویج‌کینگ داد و قدرت او بعنوان سردار نیروهای سائورون افزایش یافت، بطوری که حتی افراد خودش از او می‌ترسیدند. در ۱۰ مارس ۳۰۱۹ د.س. با علامت جنگ، میناس مورگول تخلیه شد. ویج‌کینگ، همانند زمان جنگ‌های آنگمار در جلوی لشکر با پوششی سیاه، سوار بر اسب سیاه میراند. هنگامی که او از دروازه‌های شهر مرده بیرون می‌آمد، وجود فرودو را در آن اطراف حس کرد و در حالی که آشفته شده بود، به راه ادامه داد.

با رهبری ویج‌کینگ اوزگیلیات خیلی زود تسخیر شد. داشت. از طرفی دیگر او می‌دانست سلاح فرودو تیغ وسترنس بود که توسط مردان کاردولان بر ضد او ساخته شده بود. این تیغ می‌توانست او را مجروح کند. ویج‌کینگ به این دلایل عقب نشست، و آراگورن، فرودو و گروه کوچکشان به راه ادامه دادند.

او سریعاً به تعقیب ادامه داد، و در راه، خامول را یافت که توسط دشمن قدیمی‌اش، گلورفیندل از آخرین پل بیرون رانده شده بود. ویج‌کینگ که فقط یکی از افرادش را همراه داشت، همچنان قادر نبود با گلورفیندل مستقیماً روبرو شود. آنها دور هم جمع شدند و به جنوب رفتند، و آنجا چهار تن دیگر نیز به آنها ملحق شدند. با وجود موانعی همچون گلورفیندل و آراگورن، آنها به تعقیب حامل حلقه و یارانش ادامه دادند، تا زمانی که فرودو به تنهایی سوار بر دروازه اولین نفری باشد آسفالوت، اسب گلورفیندل، مسیر را در پیش گرفت. که وارد شهر می‌شود. ویج‌کینگ مقاومت او را دید و قهقهه سرداد و با حرکت می‌گرفت. سه مرتبه دستش شمشیر او را شکست. اما رودخانه به فرمان الوند طغیان کرد و همه ۹ تن را با خود شست و برد.

نبرد ائووین و ویج‌کینگ

«سوار سیاه باشلقاش را کنار زد، و اینک بنگرا تاجی شاه وار داشت: و با این حال، تاج بر روی سری نبود که به چشم دیده آید. آتشی سرخ میان تاج و شانه‌های پهن و تاریک رداپوش می‌درخشید. از دهانی نادیدنی خنده‌های مرگبار به گوش رسید. گفت: «پیر ابله! پیر ابله! زمان من فرا رسیده‌است. به هنگام دیدن مرگ آن را نمی‌شناسی؟ اکنون بمیر و بپهوه دشنام بگویی!» و با گفتن این شمشیرش را بالا برد و شعله‌ها از تیغ پایین جست.» (بازگشت شاه، محاصره گاندور)



ائووین سر فل‌بیست را از تنش جدا کرد، اما گفت: «پیر ابله! پیر ابله! زمان من فرا رسیده‌است. به هنگام دیدن مرگ آن را نمی‌شناسی؟ اکنون بمیر و بپهوه دشنام بگویی!» و با گفتن این شمشیرش را بالا برد و شعله‌ها از تیغ پایین جست.» (بازگشت شاه، محاصره گاندور)

ولی گندالف از جای خود تکان نخورد، و رویارویی آن دو هیچ‌گاه شکل نگرفت چرا که صبح فرا رسید و اولین شعله‌های خورشید همراه با صدای عظیم شیپورهای روهیریم که بالاخره برای کمک به شهر رسیده بودند. همراه شد. ویج‌کینگ بر یک فل‌بیست نشست و به طرف شاه تئودن، که ارتش روهیریم را رهبری می‌کرد رفت. اسب تئودن با یک زوبین واژگون شد و روی شاه افتاد.

ویج‌کینگ سر رسید اما پیش از رسیدن به تئودن، سواری بنام درن‌هلم او را به مبارزه طلبید. او سوار را به مرگی وحشتناک تهدید کرد. درن‌هلم به تهدیدات او اهمیتی نداد و کلاه‌خودش را از سر برداشت: «او ائووین، دختر خواهر تئودن بود. در آن لحظه ویج‌کینگ سخن گلورفیندل که گفته بود او به دست مردان کشته نمی‌شود. را به یاد آورد و با اینکه مردد بود جلو رفت»

وقتی که ویج‌کینگ برای کشتن آن زن جلو می‌رفت، مریداوک برندی‌باک هابیت از پشت آمد و شمشیرش را که از گورپشته برداشته بود. در ماهیچه پشت ساق پای او فرو کرد. شمشیرهای معمولی را توان صدمه زدن به پادشاه جادوپیشه نبود، اما مری شمشیر وسترنس داشت که مدت‌ها پیش برای جنگ در برابر آنگمار، آن را ساخته بودند و با این ضربه طلسمی که تار و پود وجود ویج‌کینگ را به هم پیوسته بود شکست. ائووین بلند شد و شمشیرش را در جایی که سر نامرئی او قرار داشت، فرو کرد. شمشیر شکست و تاج ویج‌کینگ افتاد، فریادی مهیب کشید و در نهایت نابود شد.

در نتیجه پیشگویی گلورفیندل ویج‌کینگ به دست یک بلکه یک زن و یک هابیت او ائووین، دختر خواهر تئودن کشته‌های سیاه، نبرد پله‌تور به نفع نیروهای خورد.

توضیح: در زبان انگلیسی مدرن کلمه ویچ (Witch) برای جادوگر زن و کلمه جادوگر (ویزارد Wizard) بیشتر برای جادوگر مرد بکار می‌رود.

اگرچه در انگلیسی مدرن «ویچ» به معنای «جادوگر زن» است ولی در انگلیسی میانه «ویچ» جنسیت خاصی را نمی‌رساند. معنای «جادوگر زن» برای کلمه «ویچ» بعد از قرن‌ها در زبان انگلیسی جا افتاده است. تالکین از زبان قدیمی که برای کلمه جنسیت قائل نشده است استفاده کرده: و کلمه جادوگران مطمئناً برای مایار ایستاری استفاده شده.

ویچ کینگ، سردسته نرگول، پادشاه آنگمار، و بزرگترین سردار سائورون بود. شبی تقریباً فنا ناپذیر، جنگجویی رعب آور، و رزم آرایبی زیرک...

جدول مشخصات ویچ کینگ

دیگر نام‌ها	فرمانده سپاه، شاه نرگول، سردسته‌ی ۹ تن، فرمانروای میناس مورگول
آفریده شده/تولد	۲۲۰۰-۱۸۰۰ دوران دوم، احتمالاً در نومه‌نور
سال‌های دارای قدرت	۲۲۵۱ دوران دوم-۳۰۱۹ دوران سوم
نابود شده/مرگ	۳۰۱۹ دس، نبرد دشت‌های پله‌نور
سن	بیشتر از ۲۲۰۰ سال
قلمرو	آنگمار، میناس مورگول
مشخصات ظاهری	مشخصات ظاهری
نژاد	انسان، نرگول
جنسیت	مرد
ظاهر	ظالم، پادشاهی رنگ پریده با موهای درخشان و دارای تاجی روی سر، غیرقابل رویت برای بیشتر دیدگان
کار-ماموریت	سقوط ارنور، ویرانی میناس ایتیل و اوزگیلیات، مرگ ائارنور و نتودن

نام‌ها و القاب

- * پادشاه جادو پیشه آنگمار (ویچ کینگ)
- * پادشاه نرگول
- * پادشاه اشباح حلقه
- * فرمانده اشباح حلقه
- * پادشاه ۹ سوار
- * ارباب ۹ سوار
- * شیخ فرمانروا
- * شیخ پادشاه
- * نرگول والا
- * فرمانروای مورگول
- * پادشاه میناس مورگول
- * فرمانده سپاه
- * فرمانده نومیدی
- * دویم‌لیک
- * فرمانروای مردا

* در این نام «جادو پیشه» به خاطر سررشته او از جادوگری و لقب «پادشاه» بعد از پایه‌گذاری قلمرو آنگمار به او داده شده است.

هرساله در جای جای جهان، برای تجلیل از نویسندگان، شاعران و دیگر پدیدآورندگان آثار ادبی، جوایزی به بهترین ها اهدا می شود. این جوایز گاهی تنها به سبک خاصی از نوشته ها تعلق می گیرد، و گاهی تمامی سبک ها را در بر می گیرد. از مهم ترین جوایز ادبی جهان می توان به جایزه نوبل ادبیات، جایزه پولیتزر، جایزه ادبی من بوکر و جایزه هوگو اشاره کرد.

جایزه های ادبی ایران:

جایزه های ادبی سابقه زیادی در ایران ندارند و بسیاری از آنها گاهی با وقف هایی در میان دوره های مختلف برگزار میشوند، حتی بعد از چند سال دلیل برپایی خود را فراموش می کنند و تعطیل می شوند. در زیر با این جوایز آشنا می شوید.

کتاب سال جمهوری اسلامی:

یک جایزه دولتی است. اما در سال های بعد از انقلاب به طور مداوم برگزار شده و با فراز و فرودهایی که درباره آن گفته می شود، بعد از ۲۷ دوره برگزاری، همچنان ادامه دارد.

جایزه هوشنگ گلشیری:

هوشنگ گلشیری در ۱۳۷۸ مصمم شد که جایزه بهترین رمان و مجموعه داستان سال را بنیان نهد. مذاکراتی هم برای جلب همکاری دیگران انجام داد. او قصد داشت این جایزه را «شهرزاد» یا «هدایت» نام گذاری کند. اما با آغاز بیماری اش در اواخر ۱۳۷۸، طرح او نیمه کاره ماند.

در هفتمین روز درگذشتش در امامزاده طاهر اعلام شد بنیادی به نام او تأسیس خواهد شد و این بنیاد هر سال جایزه به نام هوشنگ گلشیری در زمینه ادبیات داستانی، به زبانی فارسی و انتشار یافته در ایران اهدا خواهد کرد. جایزه هوشنگ گلشیری شامل تندیس، لوح تقدیر و جایزه نقدی است که در مراسمی به برندگان اهدا می شود. مبلغ نقدی بهترین رمان و بهترین مجموعه داستان، هر یک، ده میلیون ریال، و جایزه نقدی بهترین رمان اول و بهترین مجموعه داستان اول، هر یک، پنج میلیون ریال است.

جایزه مهرگان:

این جایزه، حاصل جمع شدن تعدادی از ناشرانی بود که موسسه پخش و توسعه کتاب ایران (پکا) را تشکیل میدادند. از سال ۱۳۷۹ داورانی که از سوی مجموعه مرکزی این جایزه انتخاب میشوند کتاب هایی در حوزه ادبیات را داوری کرده و به آنها جایزه میدادند.



جایزه قلم زرین و جایزه ادبی انجمن قلم ایران:

مسال دوره ششم خود را پشت سر گذاشت. این جایزه در حوزه های شعر، نقد ادبی، داستان و نقد و پژوهش برگزار میشود و اگرچه یک جایزه غیر دولتی است اما معمولاً برخی مسئولین وزارت ارشاد به جلسه آن دعوت میشوند.

جایزه یلدا:

جایزه ادبی یلدا از نخستین جایزه های ادبی ایران است.

انتشارات کاروان از سال ۱۳۸۱، جایزه ادبی یلدا را بنیانگذاری کرد و تا کنون چهار دوره از این جایزه را اهدا کرده است و اکنون دیگر برگزار نمیشود.

جایزه پروین اعتصامی:

هدف از برگزاری جایزه ادبی پروین اعتصامی و هدای جایزه ادبی آن بزرگداشت مقام و شخصیت شاعر نامدار ایران پروین اعتصامی، رشد و اعتلای خلاقیت ها و آفرینش های ادبی بانوان، ترویج و تقویت زبان فارسی در خارج از کشور، ایجاد پیوند بین ادبیات ملل به ویژه در حوزه جهان اسلام، معرفی چهره های شاخص زنان ادیب و پژوهنده و تقدیر از زنان در عرصه زبان و ادب فارسی است. حوزه مورد ارزیابی هیئت داوران این جایزه آثار تألیفی و ترجمه بانوان است که به زبان فارسی منتشر شده و موضوعات آن عبارتند از: شعر، ادبیات داستانی، ادبیات نمایشی، ادبیات پژوهشی و ادبیات کودکان.

هر دو سال یک بار، اوایل اردیبهشت فراخوان این جشنواره ادبی از رسانه های پخش میشود و کتاب هایی که تا پایان شهریور به دبیرخانه جایزه ادبی رسیده اند، از اول پاییز تا پایان بهمن به داوری گذاشته میشوند و ۱۵ اسفند -روز تولد پروین اعتصامی- مراسم اختتامیه و هدای جایزه ها برگزار میشود.

جایزه صادق هدایت:

هر سال به کتاب هایی در حوزه داستان داده میشود که دفتر هدایت و سایت ادبی سخن متولی برگزاری آن هستند. جایزه ایست که از سال ۱۳۸۱ تأسیس شده است.

جایزه کتاب سال حبیب غنی پور:

بچه های یک مسجد در جنوب غربی تهران از سالهای اول انقلاب و جنگ، یک حلقه ادبی داشتند که جلسه های هفتگی برگزار می کردند و دور هم جمع می شدند. داستان هایشان را برای هم می خواندند و نقد میکردند. حبیب غنی پور -یکی از بچه های نویسنده این مسجد- در سال های جنگ شهید شد و چند کتاب از او به یادگار ماند. جایزه حبیب غنی پور به یاد او و برای بزرگداشت و تلاش بچه های جوادالائمة راه افتاد و آدم های مختلف و متنوعی را به این مسجد کوچک جنوب شهر کشاند، از جمله مصطفی و مجتبی رحماندوست، حبیب احمدزاده، رضا امیرخانی، آرمان آرین، احمد بیگدلی، معاونان و وزیران وزارت ارشاد، افسانه شعبان نژاد و تعداد فراوانی از آدم هایی که در حوزه فرهنگ و ادبیات فعالند. تا به حال هشت دوره از این جایزه سال برگزار شده و دهم اسفند -سالروز شهادت حبیب غنی پور- نهمین دوره آن برگزار خواهد شد.

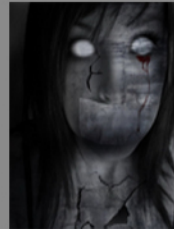
جایزه های ادبی دیگری هم در حوزه ادبیات هست: جایزه ادبی یوسف، اصفهان، انجمن نویسندگان و منتقدان مطبوعات، جایزه داستان انقلاب و جشنواره کتاب سال دفاع مقدس که حالا سر و سامانی گرفته و به اعتقاد جمعی از نویسندگان به کتاب سال جمهوری اسلامی پهلو میزند.



رازى كه بايد سربه مُهر بماند...



■ سه ماه پیش که بخاطر بیماری همیشگی، نیمه هوشیار توی رخت خواب افتاده بودم، باز همان حالت عجیب به سراغم آمد. خلسه ای مرموز که از هیچ کجا سر می رسید



و مرا با خود به دنیای کابوسها می برد. نمی دانم چرا هرگاه می خواهم دیده های این عالم نیمه هوشیاری را به دیگران بگویم، چنین می شوم؟ انگار آن لحظه ها را چندین سال پیش تجربه کرده ام... ■



بعضی حرف هایش نامفهوم بود و اسم خیلی از آدم های مرده را هم این وسط می آورد؟ ...می موندن تا آدم درستی پیدا بشه و بعد برن سر وقتش. آقام خدا پیامرز می گشت تو شیراز یکی رو میشناخته که همینطوری بوده. حالا این بچه مفو آیی که دو روزه رنگ فرنگ رو دیدن، میان میگن عمو این چرت و پرتا چیه که میگگی!...

■ آقا بزرگ توی ایوان نشسته بود و داشت کاغذهای سیگار را با زبان خیس کرده، دور تنباکوها لوله می کرد. ستیغ آفتاب بهاری از لای سوراخ نورگیرها زده بود توی اتاق و گل و بلبل های قالی را زنده کرده بود. مادر داشت صدایم می زد که بروم و صبحانه بخورم. گرمای رخت خواب و خنکای بهاری که از حیاط، با خودش بوی نم خاک و گل های شب بو را می آورد، بر آنم می کرد تا میل بیشتری به خوابیدن پیدا کنم.

آقا بزرگ داشت مثل هر روز یکی از شنیده های هشتاد و نه ساله اش را بازگو می کرد. هر کسی سر کار خودش بود، اما او همچنان به حرف زدن ادامه می داد؛ انگار هول بود که هرچه تجربه دارد زود بیرون بریزد، مبادا اگر فردا خواست چمدان عمرش را ببندد و برود، به ما چیز با ارزشی داده باشد. بعضی حرف هایش نامفهوم بود و اسم خیلی از آدم های مرده را هم این وسط می آورد: «...می موندن تا آدم درستش پیدا بشه و بعد برن سر وقتش. آقام خدا پیامرز می گفت تو شیراز یکی رو میشناخته که همینطوری بوده. حالا این بچه مفو آیی که دو روزه رنگ فرنگ رو دیدن، میان میگن عمو این چرت و پرتا چیه که میگگی! آخه یکی نیست بگه شما که هنوز دهنتون بوی شیر میده از روی کدوم تجربه همچین می گید؟ همه چیز رو که

تو کتاب و مکتب به آدم یاد نمی دن.» سیگارش را بین دو انگشت خشکیده و لرزانش گرفت و با دست دیگر از قوری برای خودش چایی ریخت: «اینجا فقط یاد گرفتن واسه من گری بخونن که...» ساکت شد و همینطور که سرش را تکان می داد، به شر شر قهوه ای رنگ و بخار آلود چایی زل زد.

نفس قوری که به من خورد، به دست و پایم کش و قوسی دادم لحاف را با پا از روی خودم آنطرف پرت کردم. حالا دود تنباکو که یک دور رفته بود توی ریه های پوسیده ی آقا بزرگ و بعد زده بود بیرون، قاطی سایر بوها شده بود؛ بویی که دوستش داشتم. شکمم ضعف می رفت و منگ بودم. شب قبل رفته بودیم زاغ سیاه و دست ننه خارپشت را چوب بزنییم. البته زیر سر داوود بود که چند وقت پیش خاطر خواه دختری که پیش ننه خار پشت کار می کرد شده بود. ننه خارپشت پیرزن مرموز، قوز دار و بی ریختی بود که توی کوچی ی پشت تیمچه زندگی می کرد. هفت هشت ماهی می شد که آمده بود توی محله ی ما و بخاطر قوز کمرش به او این لقب را داده بودند. قبیلش کجا بوده و چه می کرده را هیچکس نمی دانست. یکرز اهالی دیدند که خانه ی متروک پشت تیمچه که تا قبل از آن پاتوغ گربه های ولگرد بود، صاحب جدیدی پیدا کرده؛ پیرزن هرچه دارایی داشت یک شبه

آورده بود. من که باورم نمی شد! آن همه دیگ و پاتیل و کیسه و... که ما از روی پشت بام دیده بودیم نیاز به یکروز کار چند حمال داشت. پدر بزرگ که سیگار را گذاشته بود کنج لب، گردن چروکیده اش را داخل اتاق کشید و گفت: «پاشو بابام، لنگ ظهره. خواب این موقع کار دیوایس.»

رفتم توی ایوان و سلام کتان کنار دیوار نشستم و به گج های یخ کرده و طبله دار تکیه دادم. آقا بزرگ برایم یک استکان گذاشت و درونش چایی ریخت: «علیک سلام. برو به آبی به روت بزن. نیکا کن چشات چقد قرمزن!.. هی نصفه شبا با این رفقات بیرون نپلک، آخه...» دوباره داشت شروع می کرد. گفتم: «باشه آقا جون، می دونم.» و بلند شدم و به سمت پله ها رفتم تا پای حوض صورتم را بشویم.

مادر داشت حیاط را جارو می کرد. صورتم را که می شستم گفت: «آقات گفت طهر که خواستی بری حجره، به سری برو و ر مَش نقی بگو آقام گفته امونتی رو که داده بود دستتون، مرحمت کنید.» سرم را به نشانه اطاعت بالا و پایین کردم، برگشتم بالا تا صبحانه بخورم.

آقا بزرگ روی بالشت های گود افتاده اش لم داده بود و داشت آخرین پک ها را به سیگار می زد. به خیال اینکه من طالب حرف های قبلی اش شده ام و حالا گوشم با اوست، گفت: «شنیدم می تونن خودشونو شکل آدما، حیوونا و حتی وسیله های مختلف دربیارن. خیلی قدرتمی و خودا تا آدم بتونه خودشو شبیه به به آدم دیگه بکنه. (پوزخندی زد) ججون که بودم، هر وقت به نتم می گفتم مثلا به گربه افتاده بوده دنبالم، می زد تو سر خودش و می گفت بچم جادو گیر شده. اوایل می ترسیدم، ولی چند سال که گذشت، دیگه به این حرفا پوستم کلفت شد و به خرجم نرفت.»



با صدای رعد و برقی دیگر به اتاق خود باز گشتم. نمی دانم چه وقت بود. احتمالاً زخم غذایی را داده بود، چون بشقابی خالی و قاشقی غذایی کنار میزم بود. بسته های بی ارزش قرص نیز روی هم تل انبار شده بودند.

طرف خانه می رفتیم. داوود هم در کنارم می آمد. هیجان زده بود و در پوست خود نمی گنجید: «گفت که باهام ازدواج می کنه! خدا می دونه که باورم نمی شه! گفت حالا که من یه پاپاسی هم برای خرید و اجاره ی خونه ندارم، می تونیم توی همون خونه ی پشت تیمچه زندگی کنیم. نمی دونی از وقتی پیرزنه غیبش زده، پری اونجا رو چجوری تر و تمیز کرده. واسه خودش خانومیه.» می توانستم درخشش چشمهای درشتش را که در صورتی مربعی شکل و روی دماغی کوچک جا خوش کرده بود ببینم. با پاهای درازش چنان شلنگ تخته بر می داشت که برای همگام شدن با او، گاهی مجبور به دویدن می شدم. گفتم: «یعنی پیرزنه همینطوری ول کرده رفته؟»
داوود که حواسش به جلوی پایش بود پاسخ داد: «آره، همونطور که یهو اومده بود. بذار بره، بهتر!»

تا آدم جواب داوود را بدهم، دوباره دیدم که خودم هستم و تنهایی اتاق. زخم روی صندلی خوابش برده بود. طفلک آنقدر به من می رسید که پاک خودش را فراموش کرده بود. ساعت را نگاه کردم، عقربه ها هفت را نشان می دادند؛ دیگر نمی دانم هفت صبح یک روز ابری بود، یا هفت غروب روزی دیگر؟. هر چیزی را که دیده

هایی که سر تا پا خیس بودند، روی نوک پا می دویدند و خودشان را به تیمچه و فضای امن از بارانش می رساندند. رعد می غرید و برق دم به دم بر زمین تازیانه می زد. باید به خانه ی داوود می رفتم. زنش افتاده بود توی رودخانه و همراه بقیه داشتند دنبالش می گشتند. این که چطور توی آب افتاده بود بر هیچکس آشکار نبود. درشکه رانی که داشت از جاده بالا می آمد صدای افتادن چیزی درون آب را شنیده و حدس می زد که لباسی قرمز و زنانه را روی امواج خروشان رودخانه دیده. داوود مرا مأمور کرده بود بروم پیش پسرش که در خانه تنها مانده بود. کفش هایم پر بود از آب باران و دوان دوان از تیمچه رد می شدم. خانه شان پشت تیمچه بود، زنش اینطور خواسته بود که آنها در آن خانه زندگی کنند...

با صدای رعد و برقی دیگر به اتاق خود باز گشتم. نمی دانم چه وقت بود. احتمالاً زخم غذایی را داده بود، چون بشقابی خالی و قاشقی غذایی کنار میزم بود. بسته های بی ارزش قرص نیز روی هم تل انبار شده بودند. یاد نمی آید از کی این بیماری را گرفتم. یک بیماری ناشناخته که گاه گاه به سراغم می آید...

از لابلای کوچه پس کوچه های شب گرفته به

حواسم پیشش نبود. داشتم به این فکر می کردم که از چه راهی می شود به داوود کمک کرد تا به مراد دلش برسد. خودش می گفت که دختر هم او را می خواهد. داوود یکی از دوستان دوران بچگی ام بود؛ آدمی درس خوانده و بدرد بخور. عجیب بود که ننه خاربشت هم هیچ وقت کاری به کار داوود نداشت. یکی دوبار چند تا اوباش دور و بر خانه اش سوسه رفته بودند و او چنان تهدیدشان کرده بود که زبان بسته ها زرد کردند و دیگر آن اطراف پیدایشان نشد. اما با اینکه داوود را چندین بار اطراف خانه دیده بود، هیچ عکس العملی نشان نمی داد. سر همین، رفیق من متقاعد شده بود که سرنوشت او و دختری با هم گره خورده. از حق که نگذیریم دختر هم لقمه ی باب میلی بود که خیلی ها را به اشتها می آورد...

دوباره به رخت خواب برگشتم. نزدیک ظهر بود. ابرها زمین را محاصره کرده بودند و باران نرم نرمک روی زمین می پاشید. پنجره نیمه باز بود و کسی در اتاق حضور نداشت. خواستم به ساعت روی دیوار نگاه کنم، که باز آن خلسه سر رسید...

توی چهار سوق بودم. باران تند می زد و آدم

وارد حیاط خاکستری رنگ خانه شدم. دلم آشوب بود. همه جا بواسطه ی هوای گرفته تاریک بود، مگر اتاقی که نور ضعیفی از آن بیرون می تراوید...

بودم یادم می آمد، و این یعنی خلسه هنوز ادامه داشت؛ چون وقتی بیماری رهایم می کند، هیچ چیز از روزهای بیماری به خاطر نمی آید. و مدتها می گذرد و بعد، دوباره آن مکاشفات عالم خلسه را بیاد می آورم و...

توی ایوان بودم و پیش آقا بزرگ. هوا گرم و مردادی بود و پشه ها از راه رسیده، مدام بر سر و روی پدر بزرگ می نشستند. او هم که نیمه خوابیده به بالش های همیشگی اش تکیه داده بود با تکه پارچه ای آنها را دور می کرد: «وقتی یکیشون به دنیا بیاد، اونا باید برن. اقام خدا بیامرزش می گفت اگر شنیدی کسی بیخودی خودشو کشته، بدون ممکنه از اونا بوده باشه. خیلی باید حواست به بچه هاش جمع باشه، چون وارث قدرتش یکی از اونا. اونا دوس ندارن کسی به ماهیتشون پی بیره.»

آفتاب مستقیم خورده بود توی صورتم. وقتی زخم پرده را کشید تا نور مرا اذیت نکند، دوباره از حال رفتم... در چوبی خانه ی داوود باز بود. می دانستم حالا باید پرستاری کودکی را بکنم که مدام زار می زند و مادرش را می خواهد. وارد حیاط خاکستری رنگ خانه شدم. دلم آشوب بود. همه جا بواسطه ی هوای گرفته تاریک بود، مگر اتاقی که نور ضعیفی از آن بیرون می تراوید. خیالم راحت شد: «حتما یکی از همسایه ها دلش به حال پسرک سوخته و برای پرستاری اش اومده». باران روی دیگ و پاتیل ها ضرب گرفته بود. از هشتی سایه گرفته عبور کرده، وارد اندرونی شدم. مستقیم به سوی اتاقی که روشن بود حرکت کردم و وقتی به آستانه در اتاق رسیدم، آنچه دیدم شگفت زده ام کرد.

پسرک روی زمین نشسته بود و در برابرش دایره ای با کناره های فسفری رنگ، روی هوا معلق بود. درون دایره تصویر شفاف رودخانه

هم اکنون خلسه دارد می آید و دیگر باره، داستان بیماری ناشناخته ی من آغاز می شود... ■

آسور پارتی (با بان آسولیندال!)!

تَنک ارو، آن یکتا که در آردا او را ایلوواتار می نامند؛ که البت دیدند نامیست بس دشوار زان روی به اختصار "ایلی" می نامند؛ و او نخست آنیور را اغفال کرد، قدسیان را، که باز چیه ی اندیشه هایش بودند، و او با ایشان سخن گفت، و نغمه ها و آهنگ را بر ایشان خواندن گرفت؛ و آنیور نیز در برابر وی خواندند و شاد بودند و چون آب خوردنی خر شدند. و این چنین شد که ایلوواتار جمله آنیور را به منزل خویش فراخواند و نغمه های شگرف بر ایشان باز نمود، و از چیزهایی بزرگ تر و خفن تر از آن چه تاکنون آشکار گردانیده بود پرده بر گرفت؛ باند ها و ساب ووفر ها و فلنس لایت ها؛ به گونه ای که شکوه آغاز و جلال انجاشم آنیور را مبهوت ساخت، و این چنین نخستین پارتی پیش از آفرینش هر چیزی بر پا شد...

آن گاه ایلی بدیشان گفت: "از آن چه که بر شما آشکار گردانیدم کس را با خبر نگردانید که فی الفور لو رفته، می آیند می گیرندمان و می برندمان تا آب خنک بنوشیم!"

این چنین گشت که هر چند وقت یک بار آنیور به منزلگاه ایلی رفته آن جا به جشن و سرور می پرداختند و زان پس تالار های ایلی را "مکان" می خواندند.



جند صباخی بدین منوال گذشت و همه خشنود و سر مست و به شوق پارتی های مکرر ایام سپری می کردند که شبی ایلی ایشان را برخلاف قرار معهود فراخواند و جمله آنیور را بگفت: "اینگ بدست شما یان پارتی ای بزرگ خواهیم پرداخت و چون شما یان را با شعله ی زوال نابذیر افروخته ام، توان خویش در آراستن این پارتی خواهید نمایاند، هر یک با اندیشه و تدبیر خویشتن چنان که خواهید دید. اما من خواهم ایستاد و دی جی این پارتی منم و شادمان خواهم بود که از رهگذر شما زیبایی عظیم بدل به پارتی ای گشت." و به ناگاه دستان خویش بالا برد و نعره بر آورد: "COME ON!!!"



آن گاه صدای آنیور به سان اورگ و ترومپت و شیپور و گیتار برقی و ساسکیفون به هوا خاست و با دی جی میکس ایلی طرح آهنگی بزرگ را در انداختند؛ و صدای دوپس دوپس در تبالی بی پایان با ایتش ایتس بر خاست و مرزهای شتوایی را به فنا داد. و جای جای منزل ایلی [مکان] را آکند و سرازیر گشت و آهنگ و طنین آهنگ در کوچه و خیابان جاری گشت...

اما اینگ ایلی نشست و گوش سپرد، زمانی دراز این آهنگ در نظرش پسندیده آمد، چرا که ناخواسته هد می زد. اما همچنان که پارتی ادامه یافت، ملکور یکی از غرب زده ترین آنیور بر آن شد که آموخته های خویش را با آهنگ آنیور در آمیزد. پس چنین واقع گشت که ملکور گیتار الکترونیک خویش بر دوش گذاشته پای بر سن نهاد و آهنگی خشن بر آورد، خردمندان چنین پندارند که بدین سان بود که برای نخستین بار سبک راک متولد گشت...

لیک بی درنگ ناسازگاری بر گرد ملکور بالا گرفت و بسا کسانی که نزدیک او در کار نواختن بودند آشفته گردیدند و نت از کف داده و آهنگشان به تزلزل در آمد و نا خواسته گروهی به رهبری مانوه سولیمو از فرط بلا تکلیفی و متنگی نغمه ای مکرر با آهنگی سنگین آمیخته با عباراتی غالبین بی ادبانه سر دادند، باز همان خردمندان مزبور پندارند که بدین سان برای نخستین بار سبک رپ متولد گشت...

نخست چرندَه این توضیح کلی را لازم می داند که چرند پیش کش شده صرفی برگردانیست از نسخه کتاب زرد سر حد شرقی که تنها چند تکه تازه از آن را حقیق توانست از جنگال تروی غارنشین که آن را بدور ساندویج هاتداکش بیچیده بود به در آورده و با هزاران بدبختت تقدیم حضور نماید. از احوالات نگارنده ی این کتاب اندکی در دسترس باشد، چرا که به یقین وی داخل همان ساندویج فرار داشته و توسط همان ترول فلان فلان شده متنازل گردیده است. معینا در جلد سوم دیوانالمعارف آپزنگارد [آپزن بدیا] آورده اند که در برخی نسخ کهن کتاب زرد سر حد شرقی را به فردی دودل نام مسسوب داشته اند.

چرندَه با تقریب نزدیک و انطباق این نام با گویش سنندار چنین بنماید که "بعبد نباشد که دودل از دو کواژ ادو [به معنای سرا و ادل / به معنای شب] اشتقاق یافته که کلیم به معنای "سر شب" است.

باز در همان مجلد آورده اند که دودل از اولین نخست زادگان بود و هموست که قبل از بیداری الف ها با سر از آسمان درون دریاچه ای نازل گردیده و زانجا که شنا ندانسه، داد و فغانی سر داده ست و تمامی الف ها از خفتگاه خویش برخاستند و زانپس آن دریاچه را "کونی وین" یا "آب های بیداری" می خواندند.

در کل هر موجودی چنین چرندیات را به یکدیگر یافته دمش گرم که با تخلیه ی فضولات ذهنی خویش موجبات انبساط و انقباض خاطر ما فراهم آورد.

نیز نکته ای را نباید از نظر دور داشت و آن این است [با این آن است] که چرندَه در ترجمان این نسخه ی کوانسنگ مجبور به استعمال از اصطلاحاتی می شود که کمتر در زبان مشترک مستعمل اند و غالبین مجبور گشته اند و تنها توسط نزادی که در دامنه های باختری کوهستان مه آلود موسوم به "اوسکول" استعمال می گردد، پس بالاچار ایشان را برای فهم خواننده در یاورقی یا هر کجا که جا شده است چنانده ایم.

چرندَه معاطره ی دیگری به جان خریده و آن عدم سانسور بخش هابییست که نگارنده - که به قطع یکی از ملحدان آرداست - در آن به شوخی یا مقدسات آردا پرداخته، در این جا لازم به یادآورست که تمامی عبارات کفر الوه، ترجمه ی تحت الفظی بوده و در آن هیچ دخل و تصرفی از عقاید چرندَه موجود نمی باشد و همچنین کورین ما از مو نیز باریک تر است، متعاقبن از متعصبان آردا استدعا دارد به هیچ وجه چرندیات فوق الذکر را نخواند یا اگر هم خواندند در حد اعتدال فوحنی تثار نگارنده و چرندَه نمایند که هم ارو را خوش آند و هم بنده ی ارو را!



اما ایلی نشست و گوش سپرد تا آن که در گمان چنین می نمود که بر گرد سریرش توفانی پر خروش در گرفته است لیک دیدند توفان نیست، بل، از این یخ خشک ها بود که آن پس و پشت ها داشت دود می کرد از برای خفن تر گشتن پارته!

به ناگاه ایلی از جای برخاست و آینور دیدند که نیشش تا بنا گوش باز است و او با ملکور چنین سخن گفت: "آفرین رفیق! ترشی نخوری یه چیزی می شی... بزنا! آنگاه دست چپ خویش بالا برد و آینور دیدند که "میکروفون قدسی" در دستانش است؛ پس ملکور نواخت و ایلی ترانه ای را خواندن گرفت، آهنگی نو در میان توفان آغاز گشت، نغمه ای شبیه و باز بی شباهت به نغمه ی پیشین. پس بدین سان آن دو با یکدیگر مجلس را گوله نمودند...

در بحبوحه ی پارته، در آن حال که تالار های ایلی می لرزید و رعشه ای به دل خاموشی های نا برانگیخته می انداختند، به ناگاه زنگ در به صدا در آمد!

کسی از آینور به قصد آیفون روان گشت لختی بعد دوان دوان بازگشت و بر اهل پارته فریاد بر آورد که: "مامورا! ... مامورا اومدن! فرار کنید!"

آن گاه آینور هراسان شدند، و هنوز آنچه آینو گفته بود در نمی یافتند؛ اما ایلی شکوهمندانه از جای برخاست و فلنگ را بست!} و چندی از آینور از پی او روان شدند. از در پشتی تالار وارد پارکینگ شده بر ماشین ایلی فرود آمدند و به قولی "د برو که رفتیم..." به مقصدی نا معین...

اندر میانه ی راه ملکور از مقصد نهایی پرسید، ایلی در جواب بگفت: " می ریم انا!"

در این میان مانوه سولیمو نشسته بر صندلی عقب گویی هنوز در کف پارته بوده و منگی به طور کامل از سرش نبریده بود باز به همان شیوه ی ابداعی خود خواندن گرفت بدین مضمون:

"حالا گذاشته دنبالم پلیس عقده ای ... ایلی داره می رونه با رویز نقره ای ... ولی ما که نداریم کاری بشون ... پس به طرف انا می ریم لای کسون!" [یا چیزی شبیه به این]

این چرند ادامه دارد...

در بحبوحه ی پارته، در آن حال که تالار های ایلی می لرزید و رعشه ای به دل خاموشی های نا برانگیخته می انداختند، به ناگاه زنگ در به صدا در آمد!

*: چرنده (charande): صفت فاعلی مرکب مرخم از باب "چرند گفتن" به معنای آن که چرند گوید- در قدیم آنان را که بسیار چرند می یافتند "چرنده" خطاب می نمودند، استعمال امروزی این واژه را بیشتر درباره ی احشام و چهارپایان ... آن دسته که می چرند- مشاهده می کنیم که ارتباط نزدیکی با استعمال کهن این لغت داشته با این تفاوت که ایشان حیواناتند و اوشان انسان حیوان نما م. فرهنگنامه ی کدخدا.

۴



"هر پایان، آغازیست بر راه نویی که آنرا با اندوخته‌های گذشته در آمیخته، و راهی مقصد‌های بهتر شویم"

این میان، خیال پا به میدان نهاده تا دستان انسان را بگیرد، چهارچوب‌ها را بشکند و ما را با خود به دور دست‌های ناشناخته‌ی ذهن روانه کند؛ و اکنون کفایت که دستان خیال را بگیرد، بی شک این پروازی بس لذت بخش‌تر خواهد بود.

این بار نیز طبق عهدی که با شما بسته بودیم: با اندوخته‌ای اندک از آنچه می‌دانیم و آنچه به تحقیق دریافته‌ایم، به سوی شما آمده، و شما را برای دمی چند از چنگال‌های حقیقت به در بردیم. و کدامین پدیده را می‌شناسید که کامل مطلق باشد و عاری از هر خطا و لغزشی؟ اما با آغوش باز انتقادهای ما را می‌پذیریم و برای ارتقاء بخشیدن سطح کارمان از آن‌ها به بهترین وجه بهره خواهیم برد؛ پس ما را یاری کنید تا با هم دنیایی زیباتر، کامل‌تر، و خیال‌انگیزتر بسازیم.

از دیرباز، قصه، رفیق بی منت بشر بوده و مردمی بر غم و غصه‌های او: تا هرگاه که در روزهای تنگ، هیچکس را برای نوازش روح وی نباشد، قصه با گام‌های نرم، و آرامشی لطیف و بی کران به کمک شتافته و دل مردگی‌ها را دور نماید. قصه نیز همچون موسیقی می‌تواند زخم‌های روحی حاصل از دنیای سخت هر روزمان را التیام بخشد و آنرا برای مواجهه‌های سخت‌تر مهیا سازد. از آن روی که در دنیای ما بسیاری از عوامل دوگانه وجود دارند که در کنار هم کامل می‌شوند، و هر کدام در غیبت دیگری بی‌معناست، حقیقت نیز در کنار خیال معنی می‌یابد و در این میان، اگر کسی تنها به یکی از این دو چنگ بیاندازد، قافیہ را باخته!

ما به اجبار در دنیای مملو از حقایق تکراری به سر می‌پریم؛ دنیایی که همیشه و در همه حال در چهارچوب‌های تعریف شده‌اش حرکت می‌کند؛ دنیایی که پرواز بدون بال‌های آهنی در آن غیر ممکن است. اما قوانین آفریده می‌شوند تا شکسته شوند:

به امید آنکه هر بار، با دستانی پرت‌تر از سابق به ملاقات شما بیاییم.

بهار ۸۹

